

پانتی وارد عمل می شود

آن شب پانتی لحظات سختی را پشت سر گذاشت، به محض آن که از میهمانی برگشتند و وارد عمارت شدند، او یک راست به اتاقش رفت و درب را محکم بست و از پشت قفل کرد. به هیچ کس هم جواب نداد و در پاسخ اصرارهای مادرش چنان جیغ بلندی کشید که دیگر جرأت نکرد سوالی بکند. بیچاره مادرش خیلی نگران بود، می ترسید حال او دوباره بحرانی شده باشد، پانتی به تازگی یک دوره روان درمانی طولانی مدت را پشت سر گذاشته بود و هر حالتی که نشانی از یک حمله عصبی داشت در مورد او می توانست نگران کننده باشد.

اما بر پانتی چه گذشته بود؟ چرا ناگهان وسط مهمانی تغییر حالت داده بود؟ همه چیز به آن شیخونی برمی گشت که به اتاق ستایش زده بود. برایش مهم بود بداند کار او با آیدین به کجا انجامیده. خوب می دانست حقیقت را کجا پیدا خواهد کرد، ولی هرگز تصور نمی کرد این حقیقت تا آن حد تلخ و ناگوار باشد.

چقدر سرش درد می کرد! انگار بخواهد منفجر شود... از داخل کشوی کنار تختش یک قرص آرام بخش برداشت و خورد. کمی بهتر شد ولی هنوز عصبانی بود. از جا بلند شد و چراغ را روشن کرد، ساعت دو بامداد بود. آرام قفل در اتاقش را چرخاند و بی صدا در را باز کرد، سرک کشید، راهرو تاریک بود، نور چراغ خواب آیدین در انتهای راهرو افتاده و یک نیم دایره سبز درست کرده بود، پانتی از اتاقش بیرون آمد، مطمئن بود که همه خواب هستند، از پله ها پایین رفت، وارد آشپزخانه شد، مادرش یک لیوان شربت عرق نعنا برایش کنار گذاشته بود، احتمالاً حدس می زده که او نیمه های شب از اتاقش بیرون می آید.

پانتی لیوان را تا آخر سر کشید، احساس بهتری پیدا کرد، وقتی مجدداً روی تختش دراز می کشید، دیگر عصبانی نبود... حالا بهتر می توانست اتفاقات آن روز را حلای و مرور کند. صحنه ها مقابل چشمانش جان گرفتند. او به اتاق ستایش وارد شد، کنجکاو و حسادت امانش را بریده بود، باید می فهمید آن دختر چه دارد که او کم دارد؟ برای چه پسری در موقعیت آیدین می بایست به یک دختر فوق العاده معمولی دل می بست؟ خودش را صاحب و مالک آیدین نمی دانست ولی اجازه هم نمی داد او با هر کسی معاشرت کند. اتاق در تاریکی فرو رفته بود، صلاح ندید چراغ را روشن کند، بدون آن هم می توانست ببیند آنجا چقدر ساده و معمولی است! نگاه تحقیر آمیزش را در محیط اتاق چرخاند، خبری از پرده و فرشهای گرانبها و تزئینات فاخر - همانند آنچه در اتاق خودش وجود داشت - نبود، چند پوستر و تابلوی گره به در و دیوار آویزان بود، تخت خواب هم بسیار ساده بود و هیچ تجملاتی نداشت، یک کتابخانه هم کنج اتاق بود که ندیده می دانست پر از رمان و کتاب قصه های کودکانه است. سری تکان داد و گفت:

- چقدر این دختر دهاتی! اتاقشو نگاه! شکل اصطبله!

نگاهش به میز تحریر کنار پنجره افتاد، اگر قرار بود چیزی پیدا کند، آنجا آن را می یافت. برای همین فوراً سراغ آن رفت، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد سه عروسک کوچک بود که در کنار هم روی میز چیده شده بودند، یکی از آنها را برداشت و نگاه مختصری کرد و گفت:

- هاه! خرس گنده با این سنش عروسک بازی می کنه! می دونستم خیلی بچه است، ولی نه این قدر!

عروسک را سر جایش گذاشت، وقت زیادی نداشت، تا دکلمه نسترن تمام می شد باید به نتیجه می رسید و گرنه متوجه غیبتش می شدند.

چراغ مطالعه را روشن کرد، روی میز چند ورق کاغذ روی هم انباشته شده بود که نکته جالبی در بر نداشت، پانتی دنبال شواهد و قرائن بهتری بود، کشوی اول را جست و چیزی نیافت، کشوی دوم هم مملو از خرت و پرت‌های عجیبی بود که در واقع یادگاریهایی بود که ستایش به عناوین مختلف آنها را جمع آوری کرده بود، و اما کشوی سوم، قفل بود، معلوم بود چیز مهمی در آن نگهداری می‌شود و گرنه درش را قفل نمی‌کردند. باید آن را باز می‌کرد. ولی کلیدش را از کجا می‌توانست پیدا کند؟ بر حسب تجربه حدس زد که باید اول از همه کشوهای قبلی را مجدداً جستجو کند، مدتی گشت و کلید را لای یک کتاب پیدا کرد، چشمان گربه‌مانندش با اشتیاق درخشید، آرام کلید انداخت و در کشوی سوم را باز کرد ...

- به حق چیزهای ندیده! این دیگه چیه؟

داخل کشوی یک قوطی شیر خشک بود! پانتی با خود زمزمه کرد:

- لابد این دختره به عروسک‌هایش شیر هم می‌ده! حالا بذار ببینم توش چی هست؟

در همین حین نگاهش به یک دفتر افتاد:

- اوه، راستی این یکی چیه؟ هوم... دفتر خاطرات! خودش، همون چیزی که دنبالش بودم!

صدای تشویق و کف زدن‌ها بلند شد، نسترن دکلمه‌اش را به پایان رسانده و حالا نوبت پانتی بود، پانتی سر به آسمان گرفت و ملتسانه گفت:

- وای نه، حالا نه! ترو خدا حالا نه!!

همان لحظه صدای عمویش را شنید، از نسترن می‌خواست که آواز دیگری بخواند، او هم پذیرفت، پانتی نفس راحتی کشید، یک فرصت دیگر به او داده شده بود، نباید از دستش می‌داد، شروع کرد به تند تند ورق زدن و خواندن آن دفتر. نمی‌توانست باور کند که به دور از چشمش چنین اتفاقاتی افتاده باشد... با هر ورقی که می‌زد و می‌خواند شگفت‌زده‌تر می‌شد، بعضی سطرها را که می‌خواند از حسادت بدنش می‌لرزید و دندانهایش از خشم بر هم ساییده می‌شدند:

« برای اولین بار آیدین از بین شمشادهای پارک با من حرف زد »

« با آیدین تلفنی صحبت کردم، با هم قرار گذاشتیم ... »

« ... آیدین شانه‌هایم را گرفت و گفت: دوست دارم ستایش! خیلی دوست دارم ... »

« ... امروز پانتی آمد، آیدین گفت از این به بعد باید بیشتر احتیاط کنیم ... »

« ... در جشن تولد پانتی، آیدین دور از چشم همه دستم را بوسید !! »

بالاخره به آن سطری رسید که تکانش داد، ستایش از ماجرای صحبت کرده بود که او نیز به نوعی از آن خبر داشت و فراموش نکرده بود چطور بابت آن قهقهه سر داده و با خیال این که همه چیز مطابق برنامه پیش رفته، به ریش آیدین و ستایش خندیده بود:

« لطف خدا شامل حالمان شد، اگر فرهاد به موقع خبرمان نکرده بود معلوم نبود چه بلایی سر من و آیدین بیاید! شکر خدا آیدین توانست به موقع فرار کند ... عصر وقتی تلفنی صحبت می‌کردیم به من گفت که در این مورد به پانتی مظنون است، سعی کردم متقاعدش کنم که اشتباه می‌کند ولی او مطمئن بود و با ناراحتی زیاد به من گفت: هیچ وقت تا به این اندازه از پانتی بدم نیامده بود، تا کنون با او زندگی می‌کردم، از این به بعد فقط تحملش می‌کنم! ... »

اینجا بود که پانتی دیگر حال خود را نفهمید، اگر همان موقع صدایش زده بودند شاید حماقتی مرتکب می‌شد، خیلی لطف کرد که آن دفتر نکبتی را پاره پاره نکرد! اما چون در آن لحظه هوش و حواسش درست کار نمی‌کرد، دقت نکرد آن را کجا پرت می‌کند و بلافاصله اتاق را ترک گفت ...

ستایش در همان نگاه اول متوجه شد که میز تحریرش را تفتیش کرده‌اند، دفتر خاطراتش که همیشه آن را از دیگران پنهان می‌کرد، روی میز رها شده و در کشوی سری اش نیمه باز مانده بود!... وحشت سراپای ستایش را فرا گرفت. بلافاصله شروع کرد به بررسی اوضاع، نه، خوشبختانه چیزی گم نشده بود، دفتر خاطراتش نیز سالم و هیچ یک از برگه‌هایش کنده و یا پاره نشده بود، ولی مشخص بود دستی نامهربان با خشونت آن را ورق زده است. در قوطی شیر خشکش را باز کرد، نامه‌ها و یادداشتهای خصوصیش را در آن پنهان می‌کرد و اگر تنها یکی از آن کاغذها لو می‌رفت... از دلهره و نگرانی بیست بار مرد و زنده شد تا بررسی کرد و فهمید دست فرد مهاجم به آن نرسیده یا به هر دلیلی از تفتیش آن منصرف شده است. خیالش کمی راحت شد. ولی در هر حال فکر این که یک نفر به حریم خصوصیش تعرض کرده لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد. چه کسی ممکن بود این عمل زشت را مرتکب شده باشد؟ والدینش سخت گیر بودند ولی هرگز در کارهای خصوصیش تجسس نمی‌کردند، نسترن و نوید هم اهل کنجکاوی نبودند، می‌ماند فقط پانتی... دوست نداشت در مورد دیگران غیر منصفانه قضاوت کند اما با سابقه‌ای که از حسادتهای او در ذهن داشت، این کار فقط از او بر می‌آمد. با این فکر بسیار نگران شد، یاد آن نگاه مملو از تنفرش افتاد و حس کرد حالا معنای آن را به خوبی درک می‌کند... پس پانتی از موضوع با خبر شده و همه چیز را فهمیده بود... طفلک ستایش بدنش به یک باره یخ کرد. حالا چه اتفاقی می‌افتاد؟ نمی‌دانست! حتی نمی‌توانست تصورش را بکند... خیلی می‌ترسید، نمی‌دانست چه باید بکند، با هیچ کس هم نمی‌توانست در این مورد مشورت کند، به آیدین هم نمی‌خواست چیزی بگوید، ممکن بود ناراحت شود و بخواهد مسأله را پی‌گیری نماید و آنگاه این احتمال وجود داشت که کار بیخ پیدا کند. پانتی با این کارهایی که می‌کرد بدون شک آدم خطرناک و دردسر سازی بود و صلاح در این بود که تا حد امکان از روبرو شدن با او، چه مستقیم و چه غیر مستقیم اجتناب کند. این بود که سرانجام تصمیم گرفت با حفظ سکوت به تنهایی بار این تشویش و نگرانی را بر دوش بگیرد.

آن شب ستایش تا صبح خوابش نبرد. فکر و خیالهای وهم آور لحظه‌ای رهاش نمی‌کرد. می‌دانست روزهایی مبهم و پر تنش پیش رو خواهد داشت و باید تمام مدت منتظر یک واقعه ناگوار باشد، بی‌برو برگرد پانتی برایشان فتنه‌ای عظیم را تدارک می‌دید. او کسی نبود که در برابر چنین مسأله‌ای سکوت کند. ستایش فراموش نمی‌کرد که او با لیلای بینوا چه معامله‌ای کرده بود. دیگر همه می‌دانستند که پانتی هیچ گذشته‌ای در قبال مخالفینش ندارد و از آنها به بدترین شکل انتقام می‌گیرد و نمونه بارز آن همان بلاهایی بود که در جشن تولدش بر سر لایلا آورد. هر چند نحوه وقوع آن حوادث به گونه‌ای بود که همگی اتفاقی و کاملاً تصادفی جلوه می‌کرد ولی خیلی‌ها از جمله ستایش فهمیده بودند که دستی توانا با نوعی خطرناک از پشت پرده این جریانات را هدایت می‌کرده است. پانتی خواسته یا ناخواسته سایه سنگینی در میان دخترها پیدا کرده بود و همه از او حساب می‌بردند و کسی جرأت رو در رو شدن با او را نداشت. ستایش هم که نه اهل مقابله به مثل بود و نه مثل لیلای بلد بود سرسختی نشان بدهد و در مقابل حریفش موضع تدافعی بگیرد. او بسیار مظلوم و آسیب پذیر بود. بنابراین از همان لحظه خودش را برای هر پیشامدی آماده کرده بود، فقط دعا می‌کرد اگر کار به جاهای باریک کشید، تا حد امکان آیدین آزار نیندند. دوست نداشت حتی یک تار مو از سر او کم شود. اما نقشه پانتی چه می‌توانست باشد؟

همه در عمارت دولتشاهی انگشت به دهان مانده بودند که چطور در طول یک شب حال پانتی این قدر خوب شده است؟! اصلاً از این رو به آن رو شده بود. آن قدر سر حال و شنگول و خندان و رقصان بود که گویی می‌خواهد پر در بیاورد و پرواز کند! نه به شب قبلش که با خشم درِ اتاقش را کوبید و به روی هیچ کس باز نکرد، نه به امروزش که همه را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید! بخصوص با آیدین خیلی خوش رفتاری می‌کرد و آن قدر دست دور گردنش انداخت و او را بوسید که شرمنده شد. آقا و خانم دولتشاهی تصمیم داشتند به علت وخامت حال پانتی مراجعتشان را به تعویق بیندازند ولی او مجابشان کرد که نیازی به این کار نیست و در پاسخ مادرش که اصرار داشت بیشتر پیشش بماند گفت:

- آخه برای چی؟ من کاملاً سر حالم! تازه آیدین جون هم مواظبمه!

و سرش را روی شانه او گذاشت و با لحنی دلبرانه پرسید:

- مگه نه آیدین؟

آیدین شگفت زده و بدون آن که اختیاری از خودش داشته باشد، تایید کرد. هر کس هم جای او بود احتمالاً همین کار را می‌کرد، چون پانتی کافی بود اراده کند تا هر پسری را رام و مطیع خود سازد.

با این حال آقا و خانم دولتشاهی چند روز دیگر هم در عمارت ماندند و چون حالات پانتی در این مدت رضایت بخش بود، با خیال راحت آنجا را ترک کردند. اوضاع در عمارت کاملاً عادی بود، حال پانتی خوب بود و هیچ نشانه‌ای از برگشت بیماری در او دیده نمی‌شد، روابطش هم با آیدین بسیار خوب و حتی صمیمانه‌تر از قبل شده بود. دیگر خبری از اخم و تخم و بداخلاقی‌های روزهای اول نبود، دوباره مثل قدیم‌هایش شده بود، دورانی که پسرعموی موبورش شلوارک به پا می‌کرد و خودش عروسک بغل می‌گرفت و رابطه‌ای به زلالی و شفافیتی اشک چشم میانشان برقرار بود. آیدین خاطره آن روزها را در بایگانی ذهنش به خاک سپرده بود ولی دخترعموی همه فن حریفش کاری کرد که آن ایام شیرین مجدداً تکرار شوند.

ستایش تا چند روز از برقراری هر گونه ارتباطی با آیدین خودداری کرد. حتی سعی می‌کرد جواب هیچ تلفنی را ندهد. او احتیاط را از این هم بالاتر برده بود و حتی دیگر به نیمکت مخصوصشان هم سری نمی‌زد. همان نیمکت سنگی که در پارک خانوادگی شهرک واقع بود و آن دو در شکاف زیر پایه‌هایش برای هم پیغام می‌گذاشتند. آیدین بارها به آن سر زد، ولی هیچ چیز تازه‌ای آنجا نبود، یادداشتهایی که برای ستایش گذاشته بود همه دست نخورده باقی مانده بود.

بعد از ظهرهای روزهای تعطیل، ستایش و دوستانش گاه و بی‌گاه زیر درخت همیشه‌گیشان -درخت دوشاخه- جمع می‌شدند، آیدین دورادور آنجا را می‌پایید، از آن فاصله هم معلوم بود که ستایش از او روی گردان شده است. تا او را می‌دید سرش را پایین می‌انداخت و دیگر بلند نمی‌کرد. آیدین از این بابت خیلی ناراحت بود، او از اتفاقاتی که افتاده خبر نداشت، چون ستایش به او حرفی نزده بود، در میهمانی آن شب قرار گذاشته بودند کمی بیشتر جانب احتیاط را بگیرند. ولی قرار نبود دیگر با هم در ارتباط نباشند. خیلی دوست داشت بدانند چه عاملی باعث چنین تغییر رفتاری در او شده است اما متأسفانه به هیچ عنوان به محبوبش دسترسی نداشت. تنها امیدش روز تولد او بود که موعد آن بسیار نزدیک بود.

در یکی از بعد از ظهرهایی که ستایش و دوستانش در پاتوقشان جمع شده بودند و صحبت می‌کردند، اتفاق جالبی افتاد. گرم صحبت بودند که یک مرتبه سر و کله پانتی پیدا شد. از بچه‌هایی که زیر درخت دوشاخه جمع می‌شدند هیچ کس با او صمیمی نبود، این بود که با ورودش همه ساکت شدند. پانتی بی مقدمه پرسید:

- بچه‌ها، شیرین با شما نیست؟

لیلا اول از همه جواب داد:

- دیر او مدی، همین الان رفت، شاید آگه بدویی بهش برسی!

پانتی که سخن او را کنایه تلقی کرده بود با تفرعن جواب داد :

- فکر نمی‌کنم دویدن مناسب خانمی در شرایط من باشه ، ولی تو آگه این لطف رو در حق من بکنی واقعاً خوشحال می‌شم !

ستایش که نمی‌خواست لیلا و پانتی کل کل کردن را شروع کنند بلافاصله گفت :

- شیرین رفت آب بخوره ، آگه چند لحظه صبر کنی پیداش می‌شه .

پانتی لبخندی دوستانه زد و گفت :

- مرسی عزیزم ، راستی من اصلاً متوجه تو نشده بودم ...

آرزو با صدای آرامی گفت :

- آدم به این بزرگی رو چطور ندیدی؟

پانتی شنید ولی به یک چشم غره در پاسخ بسنده کرد و ادامه داد :

- عزیزم به خاطر پذیرایی بسیار عالیتون در مهمونی اون شب سپاسگزارم ، متأسفانه من اون شب سرم درد می‌کرد و نشد اون طور که باید و شاید باهات اختلاط کنم . ولی باید بگم اون شب واقعاً بهم خوش گذشت ، یکی از بهترین اوقات زندگیم بود ، مطمئن باش بهت جبران می‌کنم !

ترس همچون ماری در دل ستایش خزید . نگاه پانتی حین گفتن آن جملات حالت ناخوشایندی به خود گرفته بود . به هر حال ستایش از او متواضعانه تشکر کرد. پانتی سر تکان داد و با حرکتی سریع چرخید و با نگاهی از روی شانه گفت :

- خب من می‌رم دنبال شیرین ، می‌بینمتون بچه‌ها !

لیلا گفت :

- بچه‌ها بزرگ شدن !

پانتی همچنان که می‌رفت جواب داد :

- بچه‌ها ! نه تو !

لیلا خواست جوابی بدهد که ستایش مانع شد و قسمش داد که حرفی نزند. آرزو که خیلی ناراحت شده بود با تغییر گفت :

- عجب آدم خودپسند و بی‌شعوریه ! نه سلامی ، نه علیکی ! همین طوری سر شو می‌اندازه می‌آد تو ، به همه چرت و پرت می‌گه و بعد هم بدون خداحافظی می‌ره !

لیلا با نفسی عمیق گفت :

- آره ! ستایش تو باید می‌ذاشتی من جوابشو بدم !

ستایش دستان دوستش را گرفت چون می‌دانست به این ترتیب او آرام می‌شود و سپس گفت :

- همون سکوت بر اش بهترین جواب بود .

شوکت که تمام مدت ساکت مانده بود به حرف آمد و با نگرانی پرسید :

- بچه‌ها ، فکر می‌کنید اون با شیرین چیکار داره؟

دوستانش جوابی نداشتند که به او بدهند. به راستی چرا پانتی علاقمند شده بود با شیرین صحبت کند؟

شیرین روی آبخوری پارک خم شده بود و آب می‌خورد که احساس کرد یک نفر پشت سرش ایستاده است . کنجکاوانه سر چرخاند و پانتی را پیش روی خود دید . جا خورد ، فکر می‌کرد لیلا باشد که آمده یواشکی با او شوخی بکند . ولی پانتی ... اصلاً انتظار دیدنش را نداشت . پانتی با لبخندی ملایم گفت :

- سلام !

شیرین همچنان که از لب و لوجه اش آب می‌چکید با اکراه جواب داد :

-س- سلام .

زیاد از پانتی خوشش نمی آمد . هنوز فراموش نکرده بود چطور در جشن تولدش او را اغوا کرده و آب شنگولی به خوردش داده بود . پانتی جلوتر آمد و کاملاً خودمانی گفت :

-وقت داری یه قدمی بزیم و صحبت کنیم ؟

شیرین دوست نداشت قبول کند چون به او اعتماد نداشت ، بنابراین گفت :

-آخه دوستان منتظرم هستن .

پانتی بر حسب عادت دست دور شانه و گردن او انداخت و گفت :

-نگران اونا نباش عزیزم ، من الان پیششون بودم ، بهشون گفتم می آم دنبالت تا بریم یه دوری بزیم ، اونا هم قبول کردن .

شیرین که ساده و زود باور بود گفت :

-جداً ؟

-بله ، جداً... یا ایامی خوام یه صحبت خصوصی باهاش بکنم .

چنبره پانتی مثل همیشه کار خودش را کرد، شیرین اصلاً نفهمید چه شد که درخواست او را قبول کرد .

سه روز بود که آیدین خودش را در اتاقش محبوس کرده بود و به جز برای امور ضروری بیرون نمی آمد . پانتی از این بابت خوشحال بود ، نقشه هایش کاملاً مطابق برنامه پیش می رفتند ، ارتباط آیدین با آن دختر دهاتی قطع شده بود، شکی در این مورد نداشت چون حالا دیگر یک خبر چین در گروه ستایش داشت که هر لحظه او را از کم و کیف اوضاع با خبر می کرد. در داخل منزل هم شخصاً مراقب آیدین بود و به اسم محبت تمام مدت در کنارش بود و او را زیر نظر داشت تا دست از پا خطا نکند . البته رفتارش با آیدین واقعاً خوب شده بود . یا با هم بیرون می رفتند و گردش می کردند و یا در داخل منزل سرگرم می شدند . پانتی تمام سعیش را می کرد تا به او خوش بگذرد و هوس یک دختر دیگر به سرش نزنند . او اجازه نمی داد پسر عموی عزیزش با هر از پشت کوه آمده ای دوست شود . اگر هم قرار بود چنین اتفاقی بیفتد ، آن دختر باید حتماً مورد تأییدش می بود .

ولی از شما چه پنهان ، آیدین با این که مطیع و گوش به فرمان به نظر می رسید ، در حقیقت داشت از نقشه پانتی علیه خودش استفاده می کرد . دختر نوجوان انتظار داشت آیدین تمام و کمال به او توجه داشته باشد ، آیدین هم سعی می کرد این گونه نشان بدهد . به هر بهانه ای از پانتی تعریف می کرد و هر موفقیت و نکته مثبتی را به او نسبت می داد ، مرتب بابت هر مسأله ای ولو ناچیز ، از او قدردانی و طوری رفتار می کرد که گویی تمام شادکامیش در زندگی بخاطر وجود اوست ! پانتی واقعاً باور کرده بود که جایگاه از دست رفته اش را مجدداً به دست آورده است . فریفتن دختری به زرنگی او کار آسانی نبود ، حتی خود آیدین هم گاهی اوقات از این که توانسته بود چنین نقشی ایفا کند در عجب بود .

همانطور که قبلاً هم گفته بودیم ، پانتی یک نقطه ضعف کوچک داشت و آن این بود که وقتی رضایتش کسب می شد ، خواه نا خواه از میزان سخت گیری هایش می کاست ، این بود که وقتی آیدین بطور ناگهانی خودش را در اتاق محبوس کرد ، حساسیتی نشان نداد ، البته همچنان مراقبش بود ، ولی نه به سفت و سختی سابق . پیش خودش گفت بد نیست کمی هم او را به حال خود بگذارد ، خب آن طفلک هم حق داشت ، آنها در این مدت زیاد این طرف و آن طرف رفته و همیشه با هم بودند ، برای این که از هم خسته نشوند یک وقفه در این بین لازم بود . پانتی خودش هم کار عقب افتاده زیاد داشت ، رفت و آمدهای اخیر باعث شده بود از تمرین پیانو غافل شود ، درسهایش همه تلنبار شده بود . کمی هم احساس خستگی می کرد ، فراموش نکنیم که او علاوه بر آیدین روی یک پروژه دیگر هم کار می کرد ، هنوز کارش با

ستایش تمام نشده بود، همه این مشقات را از صدقه سر او متحمل شده بود، باید یک جایی به او تلافی می کرد، برایش حسابی کنار گذاشته بود، از طرفی روی ذهن یکی از دوستان نزدیک ستایش هم داشت کار می کرد و موفق شده بود او را به نفع خود به کار بگیرد. در مورد این شخص حرفی نمی زنیم چون احتمالاً خودتان حدس زده اید که کیست. خلاصه این که تمام این کارها از پانته انرژی گرفته بود، خودش هم به یک استراحت کوتاه نیاز داشت. بد نبود اگر بعد از مدتها سراغ نسترن و آزیتا می رفت و از آنها دعوت می کرد تا به اتفاق در استخر عمارت شنایی بکنند. آیدین از فرصت بدست آمده داشت کمال استفاده را می برد. به تولد ستایش فقط چند روز باقی بود، نقاش جوان تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا هدیه اش را سر وقت حاضر کند. از ستایش طرح و نقاشی زیاد کشیده بود، اما این یکی تفاوت می کرد. قصد داشت آن را هدیه کند، این بود که در نهایت دقت و وسواس و با عشق و علاقه، از چند ماه قبل کارش را شروع و طوری برنامه ریزی کرده بود که سر موعد آماده شود. به اندازه کافی بخاطر سرگرم کردن پانته وقت از دست داده بود، دیگر جایی برای اتلاف وقت نبود، باید شبانه روز کار می کرد. هرچند ممکن بود بخاطر مراقبت های پانته نتواند آن را شخصاً به محبوبش برساند، سوگند خورده بود به هر قیمتی آن را سر موقع آماده کند.

فرهاد با لحن اطمینان بخشی گفت:

- بسپرش به من! خودم برات ردیفش می کنم، گفتمی تولدش کیه؟

آیدین در حالی که با احتیاط روکش روی تابلو را بر می داشت گفت:

- امروز عصر.

فرهاد گفت:

- وقت زیادی نداریم، در ضمن ...

ناخود آگاه با دیدن تابلو زبانش بند آمد، جلو رفت و ستایشگرانه گفت:

- وای پسر... معرکه است! حرف نداره! نسبت به آخرین باری که دیده بودمش چقدر فرق کرده، فقط ... فقط چرا از نیم رخ؟

- چون نمی خوام جلب توجه کنه، به غیر از ستایش، کسان دیگری هم این تابلو رو خواهند دید، نمی خوام کسی شک کنه.

- ولی خب به هر حال خود ستایش که می فهمه تو این طرح رو ازش کشیدی.

آیدین لبخندی زد و گفت:

- برای من هم همین که اون بفهمه کافیه!

فرهاد ملتسانه گفت:

- ترو خدا روشو نپوشون، بذار بیشتر تماشااش کنم ... خیلی قشنگه! کاش من هم می تونستم همچین نقاشی هایی بکشم!

- آگه بخوای می تونی، فقط یه کمی پشتکار و علاقه می خواد.

فرهاد در حالی که با انگشتانش بازی می کرد گفت:

- خیلی چیزها هست که آگه بخوام می تونم انجامش بدم، ولی از حرف تا عمل ... خب بعضی کارها اعتماد به نفس می خواد. بگذریم، حالا که این تابلوی به این قشنگی رو دیدم بیشتر مصمم شدم کمکت کنم که بتونی برسونیش به ستایش.

آیدین پیرامونش را با احتیاط از نظر گذراند و با صدای آرامی گفت:

- آگه می‌شه اسم ستایش رو به زبون نیار، یا آگه می‌آری آروم بیار، می‌دونی که پانتی خیلی گوشه‌اش تیزه! نمی‌خوام باز بیله کنه.

اتفاقاً درست در همان لحظه سر و کله پانتی پیدا شد! فقط چون از مدتی قبل داشت خودش را عادت می‌داد وقتی وارد اتاق آیدین می‌شود حتماً در بزند، فرصت شد پسرها خودشان را جمع و جور کنند، تابلو فوراً به زیر تخت رفت و یک بحث همین طوری را پیش گرفتند تا همه چیز عادی جلوه کند. پانتی گفت:

- آه! بیخشید آیدین جون، نمی‌دونستم مهمون داری!

و چنان نگاهی به فرهاد کرد که او از خجالت سرخ شد و سر به زیر انداخت. آیدین گفت:

- خواهش می‌کنم پانتی جان، ما حرف مهمی نمی‌زدیم، آگه کاری داری بگو عزیزم؟

پانتی لبخندی شیرین زد و گفت:

- می‌خواستم پیشنهاد بدم عصری باهم بریم تالار وحدت!

آیدین با تعجب پرسید:

- تالار وحدت؟؟ مگه اونجا چه خبره؟

پانتی تک خنده‌ای زد و گفت:

- هاه! نمی‌دونی؟ نصف عمرت بر فنا! یه کنسرت عالی قراره اونجا برگزار بشه، ساعت ۵، من از قبل بلیت رزرو کردم، البته نسترن و آریتا و شیرین هم با ما می‌آن.

آیدین با تعجب بیشتری گفت:

- اونا که قرار بود ... منظورم اینه که ... اونا که قراره باهات بیان، دیگه من مزاحم جمع خودمونیتون نشم بهتره.

چشمان قهوه‌ای و گربه‌مانند پانتی درخشید و گفت:

- این چه حرفیه! من خودم پیشنهاد دادم تو هم باشی.

آیدین جوابی نداد، در آن لحظه داشت به مسأله دیگری فکر می‌کرد که نمی‌توانست جلوی او بروزش دهد. پانتی با

عشوه و ناز بیشتری گفت:

- بگو که موافقی، مگه نه؟

آیدین نگاهی با فرهاد رد و بدل کرد، آن طفلک که داشت از حال می‌رفت، سرش را همچنان پایین گرفته بود تا زیبایی بیش از حد خانم بی‌عیب و نقص آزارش ندهد، اما با بوی عطرش چه می‌توانست بکند که اتاق را پر کرده بود و یا صدای پر از ناز و ادایش که هر لحظه بر غلظت آن افزوده می‌شد؟ فرهاد پیش خود فکر می‌کرد که آیدین چطور می‌تواند تاب بیاورد؟

آیدین مجبور شد پاسخ مثبت بدهد، دوست داشت در عملیات انتقال تابلو و تحویل آن به محبوبش شرکت داشته باشد، اما ظاهراً پانتی پیش دستی کرده بود. نکته ظریفی که در این ماجرا پنهان بود و آیدین در همان بدو امر متوجه شد، این بود که نسترن و شیرین قاعداً می‌بایست به تولد ستایش دعوت می‌شدند، خود پانتی هم دعوت داشت، با این که ستایش مطمئن بود او نخواهد آمد، اما از روی ادب و احترام، و چون خود قبلاً به تولد پانتی دعوت شده بود، او را دعوت کرد. ممکن بود ستایش از پانتی هیچ توقعی نداشته باشد، ولی قطعاً از دختر خاله و بهترین دوستش شیرین خیلی انتظار داشت، آنها هم بی‌شک این موضوع را می‌دانستند. واقعاً پانتی با آنها چه کرده و به چه ترفندی متوسل شده بود که حاضر شده بودند با ستایش چنین کاری بکنند؟ دلش به حال محبوبش خیلی سوخت. حتماً وقتی می‌فهمید خیلی ناراحت می‌شد و دلش می‌شکست، هرچند او دختر با درایتی بود و بی‌شک متوجه می‌شد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده، ولی

این باعث نمی‌شد که ناراحت نشود. آیدین می‌دانست که او چه روحیه حساسی دارد و از خودش می‌پرسید چقدر تنفر لازم است تا یک نفر حاضر شود، قلب انسانی را در روز تولدش بشکند؟
با رفتن پانتی، پسر ها قول و قرارهایشان را گذاشتند، فرهاد قسم خورد به هر قیمتی هدیه را به دست صاحبش برساند.
آیدین در حالی که به رسم تشکر، فرهاد را در سینه می‌فشرد گفت:
- حالا که این طور شد، از وسط همون کنسرت و از همون تالار وحدت به ستایش زنگ می‌زنم و تولدشو بهش تبریک می‌گم! به خدا این کارو می‌کنم!!

آرزو با تاخیر زیادی وارد شد، از شروع جشن تولد ستایش خیلی گذشته بود ولی او تقصیری نداشت، مطابق نقشه، منتظر شده بود تا فرهاد تابلو را به او برساند. آیدین و پانتی با تاخیر منزل را ترک کرده بودند و فرهاد ناچار شده بود تا رفتن آنها صبر کند، آنگاه از در پشتی که عمداً باز گذاشته شده بود وارد شد، تابلو را در محلی که آیدین مشخص کرده بود پیدا کرد و در کوتاهترین زمان به آرزو رساند. با این حال مجبور شد مدتی را هم به انتظار آرزو بنشیند، چون او هم مشکل داشت و می‌بایست با فرهاد جایی قرار می‌گذاشت که برادر بزرگترش بهرنگ متوجه نشود. کمک پیمان این وسط خیلی موثر واقع شد. او بود که تمام هماهنگی‌های لازم را بین فرهاد و آرزو به عمل آورد. قرار بود تابلو از جانب فرهاد اما به اسم آرزو به ستایش تحویل داده شود، به این ترتیب می‌خواستند مسأله ارتباط آیدین با ستایش مخفی بماند، اما می‌دانیم که در بین دخترها هیچ حرفی پنهان نمی‌ماند.

آرزو وقتی تابلو را تحویل ستایش می‌داد نجوا کنان گفت:

- از طرف محبوبت، که فرهاد به اسم خودش اونو داده به من که برسونم به تو!

ستایش تبسمی کرد و چیزی نگفت. هر چند لبخند می‌زد و وانمود می‌کرد شاد است، همانطور که آیدین حدس می‌زد، غیبت غیر موجه نسترن و شیرین روحش را خراشیده بود. در هر صورت باید با این واقعه تلخ کنار می‌آمد، ولی در چه روز بدی! روز تولدش! کوشید در طول جشن عادی برخورد کند و ناراحتیش را پنهان نماید. اما بالاخره آن کسی که قول داده بود شادش کند به قولش عمل کرد، وقتی ستایش از پشت گوشی تلفن، صدای آیدین را شنید که تولدش را به او تبریک می‌گفت از خوشحالی اشک ریخت.